

یا به ماه

زن چند دقیقه‌ای می‌شد که از خواب پریده بود و از شدت درد نمی‌توانست دوباره بخوابد. طاق‌باز دراز کشیده بود. می‌خواست خودش را به پهلو بچرخاند، نمی‌توانست. بلکه دردش بیشتر می‌شد. دندان‌هایش را به هم می‌فشرد تا صدای ناله‌اش بیرون نشود. احساس می‌کرد دیوار دندان‌هایش هر آن فرو می‌ریزد و صدای ناله‌اش شوهرش را بیدار می‌کند. کورمال کورمال روسری‌اش را از کنار بالش برداشت و آنرا بین دندان‌هایش فشرد. از تقلا و درد زیاد گرمش شده بود، خیس عرق بود. پتو را کنار زد. اما باز هم گرمش بود و احساس نفس‌تنگی و تشنگی می‌کرد. داشت آتش می‌گرفت. در تقلا می‌برد تا پارچ آبی بود که دیشب نزدیک تخت‌خواب گذاشته بود. اما تاریک بود، نمی‌توانست پارچ را پیدا کند. لحظاتی چشم‌هایش را باز نگه داشت تا چشم‌هایش به تاریکی عادت کند. اما چار دیواری اتاق بی‌پنجره چنان تاریک بود که دیدن اصلن ممکن نبود. با زحمت زیاد سرش را کمی به سمت چراغ رکابی چرخاند که آن را هم بر حسب عادت کنار رختخواب می‌گذاشت. اما ظلمات بود، زن نه چراغ و نه پارچ آب را می‌دید. به زحمت در تاریکی هوا دست انداخت تا بلکه یکی از این دو تا را پیدا کند. اما هربار درد بیشتری را متحمل می‌شد، بیشتر عرق می‌کرد و نفسش تنگ‌تر می‌شد، آه بیشتر و بلندتری از نهادش برمی‌خاست و می‌ترسید که شوهرش را از خواب بیدار کند. هر چند او مثل سنگ خوابیده بود و مثل تانک خروپف می‌کرد. دست زن در هوا به جایی بند نبود، انگار بیهوده تلاش می‌کرد. تصمیم گرفت لحظه‌ای بی حرکت بماند، انرژی‌اش را ذخیره کند تا دوباره به تلاشش ادامه دهد. صدای خروپف شوهرش ممتد ادامه داشت. او چنان منظم و مدام تولید صدا می‌کرد که برای زن چیزی عادی شده بود و این چیزی نبود که از آن شکایتی داشته باشد. گرما، تاریکی، نفس‌تنگی و تشنگی رهایش نمی‌کرد. درد به اوج خودش رسیده بود. احساس می‌کرد شکم‌اش مثل بمب ساعتی است و هر آن منفجر می‌شود. سرش را به سمتی چرخاند که چراغ را آنجا گذاشته بود. دستش را کمی دراز کرد، چیزی نبود. تمام عظمش را جرم کرد تا بالاخره تکانی به بدنش بدهد. نمی‌توانست خودش را به پهلو کج کند، به شکمش فشار می‌آمد. سعی کرد آرنج دستش را بر زمین تکیه کند و بلند شود، اما نتوانست. بر پشت خود

خیزد تا کمی خود را جابجا کند. انگار که زیر باران شدید ایستاده باشد، عرق از سر و صورتش می‌ریخت. دوباره کورمال کورمال بر هوا و زمین دست انداخت. این بار سرانگشتان او به جاکت‌اش خورد. خوشحال شد، انرژی مضاعفی گرفت، کمی بیشتر خزید و جاکت را به آرامی بسوی خودش کشاند. همچنان که طاق‌باز دراز کشیده بود، دستش را داخل جیب جاکت کرد و قوطی گوگرد را بیرون آورد. دستش‌هایش احساس سنگینی می‌کردند، انگار آهن از آن‌ها آویزان بود. قوطی گوگرد را تکان داد. چند سیخ بیشتر نداشت. قوطی را با دو دست روی سینه‌اش آورد. چند ثانیه دست‌هایش را بر سینه‌اش گذاشت تا قوای خودش را جمع کند و گوگرد را روشن کند. اندکی بعد با انگشت شصت به انتهای قوطی گوگرد فشار آورد و آنرا باز کرد. سیخ گوگردی را گرفت، با انگشتش سمت باروتی سیخ گوگرد را مشخص کرد و آنرا بر بدنه قوطی گوگرد کشید. بار اول روشن نشد، بار دوم سقف خانه در مقابل چشمانش ظاهر شد و پیکر پرسروصدای شوهرش را کنارش بیشتر حس کرد. زن از روشن شدن گوگرد خوشحال بود، گرچه می‌ترسید که شوهرش بخاطر نور بیدار شود. او همین‌که خواست در روشنایی سر بچرخاند و چراغ رکابی را پیدا کند، گوگرد خاموش شد. با دو انگشت سیخ گوگرد دیگری را بیرون کرد، سیخ اما باروت نداشت. نگران شد، حدس زد دو سه تا سیخ گوگرد بیشتر در قوطی وجود ندارد. خواست که سیخ دیگری از بین قوطی بردارد که قوطی بر زمین افتاد و سیخ‌های گوگرد متفرق شدند. او کلافه شده بود. نگاهی به سمت شوهرش انداخت، دلش می‌خواست از خشم فریاد بزند. بلکه او بیدار بشود. اما هراس داشت که شوهرش عصبی شود. سکوت بود، حتی صدای سگی هم از کوچه نمی‌آمد که بخواهد شوهرش را بیدار کرد. گویا طبیعت هم خفته بود، خبری از باد، باران و چیز دیگری هم نبود. زن دست‌وپا زد تا به سیخ گوگردی برسد. اما پیدا نکرد. خودش را کمی جابجا کرد. گوگردها را زیر کمرش حس کرد. خودش را کمی به یک سمت کج کرد و آن‌ها را با آرنج به سمت جلو هل می‌داد تا بتواند با دست آن‌ها را بردارد. این کار انرژی بیشتری از او می‌گرفت.

او تشنه بود، در گرمای بدن خودش می‌سوخت. می‌خواست تمام لباس‌هایش را بیرون کند، اما توان این کار را هم نداشت. چند بار نفس عمیق کشید و دوباره آن‌ها با آرنج به سمت جلو هل داد. بالاخره توانست آنرا به انگشت‌هایش نزدیک کند و بردارد. دعا می‌کرد که گوگرد باروت داشته باشد. دو سرش را لمس کرد. خوشحال شد که سیخ سالم بود. در یک

دستش سیخ گوگرد و در دست دیگرش قوطی گوگرد را گرفته بود. تمام حواس و تمرکزش بر این بود که این گوگرد را هدر ندهد. قبل از اینکه آن را روشن کند، با خودش محاسبه کرد که چه کارهایی را باید بعد از لحظات کوتاه روشن کردن گوگرد انجام دهد؛ پیدا کردن چراغ و پارچ آب. بسم الله کنان گوگرد را آتش زد و بلافاصله به سمت چراغ نگاه کرد. چراغ به فاصله یک متری از او در بالای سرش قرار داشت و پارچ را شوهرش به سمت خودش گذاشته بود. او تا به خودش بیاید، گوگرد سوخت و خاموش شد. به سختی آخرین سیخ گوگرد را از زیر کمرش در آورد و امیدوار بود، چراغ را با آن روشن کند. بالش را با کمک سرش کنار زد تا بتواند به سمت بالا بخزد. او سنگین بود و میلی متری خودش را شبیه مورچه‌ای که به پشت افتاده باشد و از پاهایش سنگ وصل باشد، تکان می‌داد. کمی که به بالا خزید، دستش را دراز کرد، اما به چراغ نرسید. چند نفس عمیق کشید و دوباره کمی خزید، دستش را دراز کرد، انگشتش به چراغ خورد. کمی بیشتر خزید تا بتواند به چراغ چنگ بزند. حالا چراغ بین انگشتانش بود. باید کمی خودش را کج می‌کرد و آن را بسوی خودش می‌کشاند. قطرات آب از پیشانی‌اش می‌چکیدند. او تشنه بود. داشت در گرما می‌سوخت. به او حس تنوری را می‌داد که در ظل تابستان خودش را تا کمر در آن فرو می‌کرد تا زواله خمیر را به آن بچسباند. حالا خودش را کامل در تنور حس می‌کرد. به علاوه درد و فشاری که او در شکمش احساس می‌کرد، هی بیشتر و بیشتر می‌شد. کمی خودش را به پهلو کج کرد و چراغ را آهسته آهسته به سمت خودش کشید. سیخ گوگرد و قوطی‌اش را برداشت و آماده شد تا چراغ را روشن کند. قبل از اینکه گوگرد را آتش بزند، محفظه چراغ را بالا زد، دکمه فتیله را کمی به سمت بالا چرخاند، تا بلافاصله بعد از روشن کردن گوگرد، فتیله را آتش بزند. گوگرد را روشن کرد، فتیله اما روشن نشد، سریع چراغ را کمی تکان داد. متوجه شد که چراغ نفت تمام کرده بود. اتاق برایش تاریک و تاریک‌تر شد و این بیشتر به دردش افزود. نا امید از روشنایی همه توان و حواس خودش را وقف پارچ آب کرد که در سمت دیگر شوهرش قرار داشت. می‌دانست که نمی‌تواند از روی تنه شوهرش به پارچ برسد. دو سه بار تصمیم گرفت او را بیدار کند، اما از او ترسید. به هر زحمتی شده می‌خواست به پارچ برسد. اما همزمان نگران بود که پارچ، آب نداشته باشد. زن خزید و خزید تا بالاخره به پارچ رسید. پارچ کمی آب داشت. سریع با تمام توان آن را بالا کرد، نوشید و بقیه را بر سر و گردن خودش ریخت تا اندکی از گرمای تنش کاسته شود.

کمی از گرمای تن و تشنگی‌اش کاسته شده بود. اما درد به همان قوت پابرجا بود. برای مدتی همانجا درازکش افتاده بود. بعد به سمت دیوار خزید و به دیوار تکیه داد، سعی کرد بلند شود و خود را به در برساند تا کمی هوای تازه تنفس کند. یک دستش را بر دیوار، دیگری را زیر شکمش گذاشت. تمام انرژی‌اش را جمع کرد، نیم خیز شد. اما بالافاصله انرژی‌اش تحلیل رفت و بر زمین افتاد. دوباره تلاش کرد، اما بی نتیجه بود. دردش هی بیشتر می‌شد. احساس می‌کرد هر آن فرزندش به دنیا می‌آید. به دیوار تکیه داده بود و پاهایش را از هم باز کرده بود. درد امانش را بریده بود. اما نمی‌خواست خیلی به خودش فشار بیاورد، دوست نداشت فرزندش به این زودی متولد شود. از درد فراوان زوزه می‌کشید و روسری‌اش را بین دندان‌هایش سفت گرفته بود که شوهرش از خواب بیدار نشود. زن دوباره احساس نفس‌تنگی می‌کرد. اتاق پنجره‌ای نداشت و در، تنها منفذی بود که می‌توانست از طریق آن به هوای تازه برسد. او به دیوار مقابل در ورودی تکیه داده بود و به در نگاه می‌کرد. اتاق هیئت محقری داشت. دیوارهایش ساکت و لخت ایستاده بودند. حتی صدایی تیک‌تاک ساعتی که بر پیشانی اتاق هم آویزان بود، در زیر خرو پف‌های شوهرش گم شده بود. در یک سمت آن چند دست رختخواب وجود داشت. در دیوار مقابلش تابلوی آن یکاد آویزان بود و در کنارش نالین پهن شده بود. زن هر وقت یادش از آن یکاد دیوار می‌آمد، بدون اینکه آنرا بلد باشد یا ببیند در دل و زبانش ورد می‌خواند. به این امید که شاید از غیب اتفاقی بیفتد، اما خبری نشد. او نمی‌دانست چقدر باید این درد را تحمل کند، حتی نمی‌دانست ساعت چند است و چقدر دیگر تا خروسخوان مانده است. تصمیم گرفت به هر قیمتی شده خود را به در نزدیک کند. تصور می‌کرد اگر هوای تازه به او برسد می‌تواند تا صبح خوب دوام بیاورد. او همان‌طور در حالت نشستگی از کنار دیوار به سمت در می‌خزید و هر چندثانیه برای استراحت به دیوار تکیه می‌داد. به قسمت پایین‌پای شوهرش رسیده بود که به یکبار صدای خروپف شوهرش قطع شد. زن گفت: «درد دارم.» شوهر خودش را پهلو به پهلو کرد و دوباره خروپفش را از نو گرفت.

زن حتی اگر هم می‌خواست، دیگر نمی‌توانست جلوی صدای ناله و شیون خودش را بگیرد. اما همه این‌ها باعث نشد شوهرش از خواب بیدار شود. کمی دیگر به راهش ادامه داد. بعد

به بدنش کش داد، پرده مقابل در را کنار زد و با دست لنگه در را از پایین باز کرد. دقایقی در آستانه در نشست و نگاهی به شوهرش انداخت که خواب هفت پادشاه را می‌دید. هوای تازه و آکسیجن بر او جان تازه‌ای دمید. اما دردش کماکان به قوت سرجای خودش باقی بود. روسری‌اش از دور گردن جدا کرد، با آن عرق‌هایش را خشک کرد. سپس آنرا پوشید و به صورت کامل از اتاق به بیرون خزید. زن دیگر خروپف شوهرش را نمی‌شنید. به جای آن صدای بعید چند سگ از دور دست به گوش می‌رسید. ماه بر پیشانی آسمان چسبیده بود. در گوشه ایوان آفتابه‌لگن گذاشته بود. او آهسته آهسته خودش را به آن رساند. در لگن آب ریخت و دو دستی به صورتش آب می‌پاشید. چندین بار این کار را انجام داد تا چشم‌هایش بصورت کامل باز شد. درخت توت اولین چیزی بود که چشمش به آن افتاد. خانه حویلی کوچکی داشت که در آن باغچه کوچکی وجود داشت. در باغچه درخت توتی روبروی ایوان و در بین چمن‌ها غرس شده بود و در دو طرف این باغچه مستراح و مطبخ قرار داشتند. زن خود را بین این‌همه دیوار گلی تنها حس کرد. درخت توت تنها موجود زنده‌ای بود که وجود داشت و در چشمان زن زیر مهتاب امشب درخشش ویژه‌ای هم به خودش گرفته بود. او قصد داشت راهی مطبخ شود، اما قبلش باید به مستراح می‌رفت. یک دست را زیر شکم و دست دیگرش را به دیوار گرفت که بلند شود. اما درد داشت، شکمش را کوچکتر حس می‌کرد، چیزی در حوالی نافش می‌سوخت، درد کمر به قسمت پایین کمر منتقل شده بود و همزمان حس می‌کرد هر آن شلوار خودش را خیس می‌کند. اما چاره‌ای نبود، باید حرکت می‌کرد. خود را آهسته آهسته، قدم به قدم به جلو تکان می‌داد و همزمان مراقب بود به زمین نخورد. چند متری که رفت به پله‌ی ایوان رسید که نیم متری با سطح زمین ارتفاع داشت. با کمک دیوار به سمت پایین خمید و روی لبه ایوان برای لحظاتی نشست. اما از شرم اینکه مبادا شلوار خودش را خیس کند، طولی نکشید که بلند شد و بسوی مستراح راه افتاد. همین که رسید، در را بست و دوپای خودش را به مکافات به دو سمت سوراخ مستراح قرار داد. سختش بود روی دو پای خودش چمباتمه بزند. شلوارش را پایین کشید، یک دستش را به دیوار مستراح گرفت، دست دیگر را زیر شکمش قرار داد. باسنش را آهسته آهسته پایین برد و نیم‌خیز شد. اما بیشتر از این نمی‌توانست پایین برود و در ذهنش هم به این فکر می‌کرد که اگر بنشیند، بلند شدن برایش خیلی سخت خواهد بود. تصمیم گرفت در همان حالت نیم‌خیز بریند، بدون این‌که مدفوع به ران و شلوارش مالیده شود.

وزنش سنگین شده بود، تحمل وزن بدنش آسان نبود، به درد کمر و ناف و شکم حالا سرگیجه هم اضافه شده بود. از شدت درد چشم‌هایش را به سختی باز نگه می‌داشت. دیگر نمی‌توانست بیشتر از این دست‌هایش را به دیوار بگیرد. شلوارش را بالا کشید. یک دستش را بر کمر و دیگری را زیر شکمش گذاشت و به آهستگی از مستراح بیرون شد. ماه انگار روشن و روشن‌تر شده بود. نسیم ملایمی هم برگ‌های درخت توت را نوازش می‌کرد. زن از مستراح بیرون شد و در امتداد دیوار بسوی مطبخ راه افتاد. حس می‌کرد هر آن بچه از بین پاهایش به زمین می‌افتد. یک دستش را کاملن زیر شکمش گرفته بود، دست دیگر بر کمرش. شانه‌اش را به دیوار چسبانده بود و پاهای خود را بر زمین می‌کشید. هر چند سانتی‌متر یک بار توقف می‌کرد، سرش را از شدت سرگیجه به دیوار تکیه می‌داد و چند بار به تندی نفس می‌کشید. دو سه متری که از مستراح دور شد، دوباره شاشش گرفت. با تمام مکافات این مسیر را مورچه‌وار بسوی مستراح طی کرد. یک دستش را به دیوار مستراح تکیه داد، دیگری را زیر شکم. باسنش را آهسته آهسته پایین برد و نیم‌خیز شد. درست مانند دفعه قبل تصمیم گرفت در همان حالت نیم‌خیز بریند، بدون این که مدفوع به ران و شلوارش مالیده شود. مدتی در مستراح ماند تا خودش را کاملن تخلیه کند. بعد امتداد دیوار را گرفت و افتان‌وخیزان خودش را به مطبخ نزدیک کرد. نیمی بیشتری از راه را پیموده بود که دوباره گه‌اش گرفت. لحظه‌ای خودش و سرش را به دیوار تکیه داد، صبر کرد که شاید اسهال دست از سرش بردارد. بی نتیجه بود. به سمت مستراح چرخید. اما دیگر توانی نداشت. به بالای سرش، به مهتاب کاملن روشن و به دور و برش نگاه کرد، خدایا می‌کرد که در آن لحظه شوهرش ظاهر نشود که او را در این حالت ببیند.

دوباره گرمش بود. خیس عرق شده بود. با روسری عرق‌های گردن و پیشانی‌اش را پاک کرد. بعد تمام وزنش را روی شانه‌اش انداخت و شانه‌اش را به دیوار تکیه داد. همزمان که یک دستش زیر شکمش بود، با دست دیگر شلوارش را کمی پایین کشید، فاصله بین دوپای خود را بیشتر کرد، نیم‌خیز شد که همانجا در کنار دیوار بریند. به یکباره اوق زد، تونلی از مواد از دهانش خارج شد و بر چمن‌ها ریخت. زن کاملن به دیوار تکیه زد و آهسته آهسته بر زمین نشست. بچه را در پایینی‌ترین قسمت شکم خودش حس می‌کرد. با یک دست آن را گرفته بود. با دست دیگر تمام کارهای دیگر را انجام می‌داد. می‌خواست روی عینک

زانوانش خم شود تا از ریختن استفراغ بر لباس و بدنش جلوگیری کند. همین که یکی از زانوهایش را کمی جلو گذاشت، تعادلش را از دست داد و روی چمن‌ها غلتید. طاق باز افتاده بود. روی سرش ماه می‌تابید، ماه می‌چرخید و نور با گردی ماه باعث شدید شدن سرگیجه‌اش می‌شد. برای اینکه دوروبرش را ببیند، او کمی مردمک چشم‌هایش را چرخاند، حس کرد هی دیوار بر او خراب می‌شود. به ناچار چشم‌هایش را بست. زن دقیقی شبیه یک جسد در آن جا افتاده بود. نسیم ملایمی که می‌وزید، پیشانی‌اش را می‌بوسید، بین روسری‌اش می‌رفت، با موهای خیسش بازی می‌کرد، در بین پیراهن و شلوارش با پاهای، رحم و شکمش بازی می‌کرد. زن برای لحظه احساس فرح می‌کرد. افتاده بر پشت، ران‌هایش را حتی‌الامکان به سمت شکمش جمع کرد و کف پاهایش را بر زمین گذاشت. با دو دست شکمش را لمس کرد. برآمدگی و ورم شکمش کمتر شده بود. انگشت‌هایش را از روی شکم به سوی پایین‌تر برد. از دهانه رحم‌اش مواد چسبناکی ترشح شده بود. سرانگشتانش که خیس شد، از خودش شرم کرد، دستش را سریع عقب کشید و شلوارش را بالا کشید. سعی کرد بلند شود که استفراغ عظیم دیگری بر چمن ریخت. با روسری دور لب و دهنش را پاک کرد و تصمیم گرفت به هر قیمتی شده به مطبخ برود تا تخم شوید بنوشد. نشسته بر زمین خزید و خود را به دیوار نزدیک‌تر کرد، یک دستش یک زیر شکمش و دیگری را به دیوار و بلند شد. امتداد دیوار را گرفت و به دم مطبخ رسید. مطبخ در نداشت، به جای آن پرده ضخیمی ورودی را پوشانده بود. پرده را کنار زد و وارد مطبخ شد. مطبخ تاریک بود، دیگر نور مهتاب اذیتش نمی‌کرد. فقط نور ضعیفی از پنجره مطبخ به داخل افتاده بود و به او کمک می‌کرد تا بتواند اشیا را تشخیص دهد. مطبخ به دو قسمت تقسیم شده بود. گوشه کنار در ورودی سیمان شده بود و در آن جا چند بشکه آب و دو تشت وجود داشت. در قسمت پیشانی در زیر دریچه پنجره اما کف اتاق کاهگلی بود و به عنوان آشپزخانه از آن استفاده می‌شد. یک کمد چوبی، کتری پیاله، دیگ، کاسه پشقاب، کفگیرملاقه، پیک‌نیک گاز و بقیه خرت‌وپرت‌های معمولی در آن جا قرار داشت و از دیوار آن چند دستمال و دکگیر از میخ آویزان بود. زن همین که وارد شد خواست بشکه آبی را بردارد. اما نتوانست، بشکه پرآب و سنگین بودند. به سمت آشپزخانه رفت، کتری را برداشت و دوباره به سمت بشکه‌ها رفت. کتری را بر زمین گذاشت، در بشکه‌ای را باز کرد و آنرا به سمت دهانه کتری خم کرد و در کتری آب ریخت. در گوشه دیگر اتاق کنار پیک‌نیک گاز نشست، آنرا روشن

کرد، کتری را بر آن گذاشت و منتظر ماند تا آب به جوش بیاید. به دیوار تکیه داده بود پاهایش را کاملن باز کرده بود، به قسمی که سنگینی شکمش بر ران‌هایش افتاده بود. هنوز به همان میزان قبل درد داشت. تهوع و سرگیجه‌اش کمتر شده بود، در معده‌اش همچنان غوغا بود. می‌ترسید که هر آن دوباره شاشش بگیرد. اما امیدوار بود که نوشیدنی تخم شوید بتواند کمی او را ملایم و آرام کند. آب در کتری قلقل می‌کرد. زن در کمد چوبی را باز کرد، یک قوطی را برداشت، مقداری تخم شوید را در فلاسک ریخت و آب جوش را به آن اضافه کرد. چند لحظه‌ای منتظر ماند تا دم بکشد. بعد پیاله را پر کرد و نوشید. لحظاتی خودش را آرام و نافش را ملایم و نرم حس کرد. انگار دردش مثل بادکنکی داشت فرو می‌نشست. پلک‌هایش به هم نزدیک‌تر شدند، خیلی خسته بود، می‌خواست بخوابد. چادرش را از روی میخی که در آستانه در آویزان بود، برداشت، روی خودش کشید و در مطبخ خوابش برد.

آسمان روشن‌ترین شب را سپری می‌کرد. نسیم ملایم همچنان با درخت توت می‌رقصید، مرد همچنان خروپف می‌کرد و چون سنگ خوابیده بود. همه چیز در یک آرامش شبانگاهی بسر می‌برد. زن هم بعد از دقایقی سخت و طاقت فرسا انگار آرام شده بود. دقایقی بعد همه این‌ها به همان حالت قبلی خودشان باقی بودند، اما زن حالت قبلی را نداشت. کم‌کم دوباره درد به سراغش آمده بود. نمی‌خواست به اتاق برود که باعث بیداری شوهرش شود. می‌خواست همین‌جا در مطبخ و نزدیک مستراح باشد. او حدس می‌زد که دوباره لحظاتی سختی را خواهد داشت. یک پیاله دیگر تخم شوید نوشید. به آهستگی و مراعات بلند شد. کتری را آب کرد و دوباره بر پیک‌نیک گاز گذاشت. دو دستمال از روی میخ برداشت و روی یکی از بشکه‌ها گذاشت. یک تشت را پر از آب سرد کرد. چادرش را در روی کف سیمانی قسمت حمام پهن کرد و در دو طرف آن دو تشت را قرار داد. کتری را برداشت، آب جوش را در یکی از آن‌ها ریخت. بعد مقداری روغن جامد را در کاسه‌ای ریخت و آنرا با حرارت کتری آهنی به مایع تبدیل کرد. درد دوباره شدت گرفته بود. تمامی درد در قسمت پایین تنه‌اش متمرکز شده بود. انگار تبر به کمرش می‌زدند تا آن را قطع کنند. روی چادر نشست به دیوار تکیه دارد. پیراهن خود را کمی بالا زد. یک دستمال را از روی بشکه برداشت، در

تشت آب جوش خیس کرد، کمی آبش را چکاند و بر کمرش گذاشت. بعد دستمال را در تشت آب سرد خیس می‌کرد، آبش را می‌چکاند و بر کمرش می‌گذاشت. این کار را بارها انجام داد تا بتواند با سرد و گرم کردن کمرش میزان درد را کاهش بدهد. شکمش خورد شده بود. سنگینی نوزاد را در رحم‌اش بیشتر از پیش احساس میکرد. اما هنوز موقع زایمان نرسیده بود. چار هفته دیگر تا نه ماهگی زمان داشت و اصلن آمادگی‌اش را نداشت. نفس نفس می‌زد. دوباره گرمش شده بود. شدت گرما باعث می‌شد تا نفس کم بیاورد. آکسیجن کمی از دریچه پنجره وارد مطبخ می‌شد. دوست داشت پرده در آشپزخانه را بالا بزند تا هوای تازه بیاید. اما نمی‌خواست نور مهتاب اذیتش کند و صدای ناله و ضجه‌اش به بیرون درز کند. نوزاد را مثل یک موجود زنده در شکمش حس نمی‌کرد. او را حالا دیگر مثل یک سنگ در انتهای یک لوله حس می‌کرد که گیر افتاده است و تقلا می‌کند بیرون شود. دستمال نازک دیگری برداشت با روغن مایع چربش کرد و آن را آهسته آهسته بر شکم خودش مالید. کف دستش را که بر شکمش می‌کشید، هیچ نشانه و علامه حیاتی از بچه حس نمی‌کرد. لحظه به این فکر افتاد که نکند بچه مرده باشد. ترسید که جواب شوهرش را چه بدهد. سعی کرد گوشش را به شکمش بچسباند، تا نشانه حیاتی از بچه بشنود، اما نتوانست. دستمال را کنار گذاشته بود، حالا با دست چربش شکم و بچه را نوازش می‌کرد و برلبانش ورد می‌خواند. لحظه‌ای به دریچه پنجره نگاه کرد، ناگهان متوجه شد که نور مستقیم به گوشه دیگر مطبخ افتاده است، فکر می‌کرد خدا از این دریچه نور دارد به او نگاه می‌کند. او دلش می‌خواست به آنجا جابجا شود و زیر نور مهتاب قرار بگیرد. اما نتوانست. باید تشت‌های آب و چادر راه به آنجا انتقال می‌داد و این برایش مشکل بود. انگار دردش را فراموش کرده بود، التماس کنان چشمش را به دریچه پنجره دوخته بود و دعا می‌کرد بچه‌اش سالم باشد. نمی‌دانست اگر اتفاقی بیفتد، جواب شوهر را چی بدهد. فکر کردن به این موضوع نفس تنگی‌اش را بیشتر می‌کرد و عرق بیشتری از پیشانی و از دهانه رحم‌اش ترشح می‌شد. خواست بین پاها و رحم‌اش را معاینه کند که در معده‌اش دوباره ولوله شد و گه‌اش گرفت. به خودش فشار آورد تا بلکه طاقت بیاورد. بی نتیجه بود. دور و برش را نگاه کرد، خواست در همانجا بریند، اما چادرش را تمیز لازم داشت. نگاهی به تشت‌ها انداخت، آب را هم لازم داشت. چشمش به کاسه و دیگ و ملاقه افتاد و از خودش خجالت کشید که می‌خواست در مطبخ بریند. دستش بر زیر شکم با کمک دیوار بلند شد و دست دیگرش را هم بر کمرش

گذاشت. صدای آه و ناله‌اش در مطبخ پیچیده بود. تقلا می‌کرد دهانش را بسته نگه دارد و تند تند با بینی نفس بکشد و ریتم نفس‌هایش را با قدم‌هایش تنظیم کند. دندان‌هایش را به هم فشرده بود، می‌ترسید در شلوارش بریند. انگار همه چیز دست به دست هم داده بودند که تحقیرش کنند. فکر کردن به همه این موضوعات بیشتر اذیتش می‌کرد. به نزدیک در رسید، همین‌که پرده را کنار زد، حس کرد دیگر نمی‌تواند دوام بیاورد. سریع شلوار را کمی پایین کشید، خم شد و کنار دیوار و بر دیوار ریذ.

مهتاب می‌درخشید، نسیم هنوز می‌وزید و درخت توت تماشاگر کون لخت او بود که در آستانه در مطبخ می‌ریذ. با وجود درد فراوان کمر و معده، زن همه این‌ها را با جزئیات مشاهده می‌کرد و از خودش می‌شرمید که ماه و درخت تماشاگر تحقیر او هستند. می‌ترسید که مبادا شوهرش این‌همه را ببیند و زن تا آخر عمر این خفت و خواری را تحمل کند. قصد کرد آفتابه را از روی ایوان بردارد و مدفوع‌اش را از روی دیوار و کنار دیوار تمیز کند. اما انرژی لازم را نداشت. او به ناچار چشم‌هایش را بست که همه این‌ها را نبیند، لحظاتی آنجا ماند و دوباره به مطبخ وارد شد. دوباره به سختی بر روی چادر نشست و با سرد و گرم کردن کمرش سعی در کاهش درد داشت. اما میزان وقفه بین دردهایش کمتر شده بود. بعلاوه گرفتگی در ناحیه شکم و کشاله‌های ران و پهلوهایش دردهای جدیدی بود که بسراغش آمده بود. این گرفتگی‌ها و انقباضات مخصوص در ناحیه شکم به اندازه‌ای شدید بود که به او اجازه نمی‌داد به راحتی از راه بینی نفس بکشد و وقتی سعی می‌کرد این کار را از طریق دهن انجام دهد، درد بیشتری را حس می‌کرد. زن هرازگاهی سرانگشتانش را چرب می‌کرد، شکم و بچه را نوازش می‌کرد. کماکان اما مانند قبل نشانه‌ای از سلامتی بچه را دریافت نمی‌کرد. دهانه رحم‌اش نازک شده و چند سانتی متری باز شده بود. از رحم‌اش بیشتر از قبل مایعات ترشح می‌شد، انگار کیسه آب بچه پاره شده بود. زن شکمش را ماساژ می‌داد، به آن فشار می‌آورد تا بلکه سر بچه از شکاف چندسانتی متری دهانه رحم بیرون بیاید. اما شکاف خیلی کوچک‌تر از سر بچه بود. پاهایش را حتی‌الامکان باز کرد. به پشت، به آرنج‌هایش تکیه داد، تا می‌توانست زور زد، اما بی نتیجه بود. او چند لحظه‌ای استراحت می‌کرد، نفس‌هایش را تنظیم می‌کرد و دوباره

فشار می‌داد. راه به جایی نمی‌برد. بعلاوه این کار انرژی زیادی از او می‌گرفت، نفس کم می‌آورد و از گرما و عرق زیاد خودش را مستاصل حس می‌کرد. نگاهی به پرده در انداخت، می‌خواست آن را پس بزند که هوای تازه به داخل بیاید. اما توان حرکت کردن نداشت. انقباضات شکم‌اش قوی‌تر و طولانی‌تر شده بود. از شدت درد می‌خواست دیوار را گاز بگیرد. فریاد می‌زد، صدایش در مطبخ می‌پیچید، از لای درزهای دیوارها به بیرون می‌رفت، در باغچه می‌پیچید، با نسیم درمی‌آمیخت، به دیوارهای اتاق می‌خورد، از لای درز دیوارها وارد اتاق خواب می‌شد، در اتاق می‌پیچید، دور پیکر مرد پرسه می‌زد، به پرده‌های گوشش می‌کوفت، او اما خوابیده بود، مثل دیوارها، مثل تمام مردم قریه، مثل خروس ته مرغدانی.

زن به صورت غریزی می‌فهمید، حالا که دهانه رحم کمی باز شده است، باید زور بزند و فشار کافی را وارد کند. اما او باید ریتم انقباضات را پیدا می‌کرد تا بتواند در مواقع درست زور بزند و در مواقع ضروری نفس بگیرد. دامنه انقباضات زیادتر از قبل شده بود، تقریباً هر پنج دقیقه یکبار دچار انقباض می‌شد و هر انقباض یکی دو دقیقه زمان می‌برد. هر بار که انقباضی اتفاق می‌افتد، صدای زور زدن و فشار آوردن زن به حدی بود که حس می‌کرد هر آن گلویش پاره خواهد شد. با دندان‌های بهم فشرده زور می‌زد، با دهان باز زور می‌زد و وقتی نفس کم می‌آورد، برای چند ثانیه نفس عمیق می‌کشید و متعاقباً زور زدن را از سر می‌گرفت و این کار را به صورت متناوب تکرار می‌کرد. فاصله بین انقباضات را استراحت می‌کرد تا انرژی‌اش را برای فشار بعدی ذخیره کند. خیس آب و عرق بود و با هر بار زور زدن عرق بیشتری از سر و گردنش می‌چکید. درد انقباضات باعث شده بود که حالت تهوع و اسهال برایش اهمیت زیادی نداشته باشد. در فاصله بین انقباضات که استراحت می‌کرد، متوجه شد که در خودش ریبه است. اما دیگر برایش اهمیتی نداشت. می‌خواست تا جایی که ممکن است زور بزند و بچه را بیرون بیندازد. درد روی کف لگن بیش از حد شده بود، حس می‌کرد که دهانه رحم چند سانتی‌متر بیشتر از قبل باز شده است و بچه به سمت پایین رحم آمده است، بنابراین زور بیشتر از قبل زور می‌زد و فریاد می‌کشید.

نسیم ملایم لحظاتی قبل به بادی نسبتن تند تبدیل شده بود که درخت را می‌رقصاند. ماه فضول‌تر شده بود و سعی می‌کرد با کمک باد، از گوشه پرده، به داخل مطبخ سرک بکشد.

از داخل مطبخ دیگر هیچ صدایی نمی‌آمد. باد، درخت توت و ماه انگار نگران شده بودند. خود را به در و دیوار می‌زدند تا از زن خبر و صدایی بشنوند. صدایی اما از مطبخ به بیرون درز نمی‌کرد. در بیرون صدای چند سنگ دور در حویلی بگوش می‌رسید. باد سرگردان بود، گوش خودش را بر دیوار اتاق خواب گذاشت. مرد هنوز خروپف می‌کرد، گوش بر دیوار مطبخ گذاشت، صدایی نمی‌آمد. به سراغ درخت توت رفت، چیزی در گوش او پیچ پیچ کرد، درخت توت از ترس به خودش لرزید. باد سراسیمه مطبخ را دور زد و از دریچه کوچک پنجره وارد مطبخ شد.

زن آرام بود و لبخند رضایتی برپهنای صورتش شکل بسته بود. او نوزادش را در بین دستمالی پیچیده و تنگ در آغوشش گرفته بود. زن دقایقی در همان جا ماند. بعد خودش را جمع و جور کرد، بلند شد و با نوزاد در آغوش از در مطبخ بیرون شد. زیر نور مهتاب از چمن‌های باغچه و ودرخت توت عبور کرد و با گذشتن از ایوان وارد اتاق خواب شد. مرد هنوز خوابیده بود. زن بدون توجه به او به سراغ جعبه لباس‌ها رفت، از آن یک پیراهن و شلوار، روسری و پارچه‌ای را برداشت و دوباره از وسط باغچه به سمت مطبخ رفت. از داخل کمد قیچی را برداشت. گاز را روشن کرد، قیچی را روی آن گرفت تا آنرا استریل کند. بعد قیچی که سرد شد با آن ناف نوزاد را قیچی کرد و بند ناف را با فاصله چند سانتی‌متری از شکم نوزاد با تار نخی محکم بست.

نوزاد به شکل اعجاب‌انگیزی آرام و بی‌صدا بود. زن نوزاد را برپارچه‌ای درگوشه مطبخ گذاشت و خودش بیرون شد. خاک‌انداز آهنی را از ایوان برداشت، به سمت درخت رفت؛ در کنار آن گودال کوچکی حفر کرد و ناف قطع شده‌ی نوزاد را آنجا دفن کرد. زن به ایوان برگشت. جارو و آفتابه آب را هم برداشت و مشغول تمیزکاری گه و استفرغ‌هایی بود که بر دیوار و چمن وجود داشت. بعد برای جلوگیری از بلند شدن گرد و غبار کمی آب بر روی ایوان پاشید و شروع به جارو زدن ایوان کرد. از آنجا به مستراح رفت. بشکه خالی آب را با بشکه دیگری که از مطبخ آورد، جایگزین کرد. بعد دوباره به ایوان برگشت، دست و صورت خودش را با آب شست و دوباره به مطبخ برگشت. مقداری روغن زرد را در دیگ کوچکی ریخت و آنرا بر پیک‌نیک گاز گذاشت که داغ شود. از کمد و قوطی‌های آن مقداری زردچوبه، تخم شوید، کرابیه و زیره برداشت و آنرا بر روغن داغ ریخت و سپس شکر و آب به آن

علاوه کرد. در حد فاصلی که ادویه می‌چوشید، پیراهن و شلوارش را با پیراهن و شلوار تمیزی که از خانه آورده بود، عوض کرد و لباس‌های کثیف را در تشت واقع در قسمت حمام مطبخ انداخت و آب بر آن ریخت. تاساو که به جوش آمد، اندکی صبر کرد و بعد آنرا تا ته سرکشید.

نوزاد کماکان در گوشه مطبخ بود. زن نگاهی به او انداخت که آرام و بی‌صدا خوابیده بود، انگار نه انگار تا ساعتی قبل امان مادرش را بریده بود و فریاد درد او را به آسمان رسانده بود. زن مقداری آب بر پیک‌نیک گاز گذاشت تا بجوش بیاید، بعد آن را به داخل تشت ریخت، چمباتمه زد تا لباس‌های کثیف را با آب و صابون بشوید. زن ماموریتش را انجام داده بود. با نگاهی راضی و خرسند به سمت نوزاد رفت، آن را برداشت و با او به اتاق خواب رفت.

مرد که بیدار شد، به میمنت تولد فرزندش در شب مهتابی اسمش را مهتاب گذاشت.

پایان

شیشم ژانویه دوهزارویست‌وچهار، برلین

مصطفی صمدی